

روزنگاریهای مهاجرت

عزت گوشه گیر - شیکاگو



110

8 دسامبر - آیواسیتی 1987

دیروز به کلاس نیره که مطالعات زنان تدریس می کند رفتم. باران می بارید. هوا مطبوع بود. فضای شهر، ابرهای خاکستری، نبود نور خورشید در آسمان، و تنهایی، بغضی را توی گلویم متورم کرد، اما فضای کلاس روحیه ام را تغییر داد. فضای کلاس، وضعیت تدریس و آموزش در آمریکا و چگونگی ارتباط استاد و دانشجو مرا به ارزیابی های جدید رساند. باید بر کمبودها پیروز شوم. باید بر زبان جدید مسلط شوم. باید برای زندگی پسرم بیشتر کار کنم. باید ادامه تحصیل بدهم و . . .

تصور رویارویی با این همه مشکلات وجودم را خالی می کند. می توانم با نوشتن و خلاقیت این خلا را پر کنم، اما نوشتن از من می گریزد. من چطور در 15 سالگی روزی دو تا شعر می نوشتم؟ و حالا چرا ذهنم وحشی، سرگردان و ناآرام شده است؟ آیا به خاطر این نیست که کارهای متضاد زیادی برای انجام دادن دارم و نقطه شروع در زندگی جدید همیشه سخت ترین نقطه است؟

به خانه که آمدم تلویزیون را روشن کردم و ملاقات دیپلماتیک ریگان و گورباچف در مورد از میان برداری پایگاههای نیروهای هسته ای را آغاز یک تغییر دیدم . . . و دیدم که در سکون من در همین لحظه، میلیونها واقعه متضاد و گاه متجانس دارند رخ می دهند و جهان ذره به ذره دارد تغییر می کند . . . و من نشسته ام پای تلویزیون و تمام کلمه ها که در درونم می جوشند، ناگهان در موقع نوشتن تبخیر می شوند!

کاوه به خانه آمد و همه نمراتش A شده بودند. بهش افتخار کردم. . . هیچ چیز نداشتم به او بدهم جز کلمه . . . فقط به او می توانستم "کلمه" تقدیم کنم!

امروز به کلاس گیتا رفتم. در کلاس با کمال تعجب دیدم که چقدر به خودش مسلط و مطمئن است. یک دختر ریزه میزه سیاه چرده با موهای صاف مشکی. . . تیز مثل عقاب . . . زندگی را با قدرت چنگ می زند و به دانش خود می افزاید. 24 سال بیشتر ندارد، اما با اعتماد به نفسی شگفت انگیز کلاس

را اداره می کند. موضوع بحث کلاس درباره یکی از کتابهای "آ چه به" بود و سیاستهای کشورهای استعمارگر در مستعمره هایشان. او با تسلط کامل وضعیت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی کشورهای مورد بحث را تحلیل می کرد. من مبهوت این همه "تسلط" بودم. بعد از کلاس فقط توانستم با حیرت به او بگویم: تو فوق العاده عالی هستی!

در دلم پشتکار، زحمت و دانش و هوش و اعتماد به نفس سرشارش را تحسین کردم.

حسرت خودم به سالهای از دست رفته زندگی . . . به تلف شدن نیروهایم . . . به بیهودگی لحظه هایم در کارهای خانگی . . . به کارهای سیاسی بی سرانجام . . . به تلاشهای شبانه روزی ام در تجربه اندوزی و خدمات انسانی . . . به روزها و شبهایم در پشت جبهه جنگ برای کمک به جنگ زدگان. به بی خوابی هایم در جاده های پیچ در پیچ برای درک استعمار . . . چه به دست آورده ام؟ 9 ساعت کار روزانه در یک فضای از خود بیگانه . . . و گمشدگی ام در اشیا؟

بعد از خداحافظی با گیتا به دیدار نیره رفتم. نیره داستانهایم را خوانده بود. گفت: تو حرفهای زیادی برای گفتن داری و بسیار چیزها را می بینی. با حساسیت های ویژه ای می بینی. گفت: تو فرهنگ بومی و سنتی، و زبان مردم عادی جنوب را خوب می دانی و خوب در نوشته هایت به کار میبری . . .

بعد گفت: در لوس آنجلس برای 8 مارس قرار است یک تئاتر بر روی صحنه بیاورند. ناصر رحمانی نژاد قول همکاری و کارگردانی نمایشنامه را داده است. دوست داری یک نمایشنامه نیم ساعته به مناسبت روز جهانی زن بنویسی؟

نمایشنامه "زیر چتر غبار" را برایش تعریف کردم. این نمایشنامه بسیار مناسب چنین روزی بود، اما تصور می کنم دیگر دوست ندارم نمایشنامه هایی به شیوه کنفدراسیون برای "مناسبت های ویژه" بنویسم!

در گفت و گوها و مبادله فکریمان من تحلیلی از فیلم "فانی و الکساندر" دادم و او فیلمی را که به تازگی دیده بودبرایم تعریف کرد که بسیار خوشم آمد. متن آن می توانست در شکستن سکتاریسم حاکم بر اندیشه های روشنفکران ایرانی کمک موثری باشد. فیلم درباره تاثیر عمیق انسانها بر همدیگر است. تاثیرات عاطفی، انسانی و عقیدتی . . . در ابعادی بسیار وسیع و گسترده . . .

فیلم درباره زن مارکسیستی است که عاشق یک کشیش می شود و به شناخت مذهب علاقمند می شود. آن دو با هم ازدواج می کنند. زن که دو بچه از همسر سابقش دارد، به بیماری سرطان دچار می شود و می میرد. کشیش مرگ همسرش را نمی تواند بپذیرد. اندک اندک تحت تاثیر اندیشه های مارکسیستی همسرش در وجود خدا شک می کند و در پایان به ماتریالیسم دیالکتیک روی می آورد. می گوید: خدا حامی ضعفا نیست. چرا در لحظه ای که من و همسرم بعد از مشکلات فراوان به هم رسیدیم، او را از من دریغ کرد؟

در راه که به خانه می آمدم فکر کردم چرا وقتی شادی به سراغ آدم می آید مثل رگبار می بارد و تمام می شود . . . و غمها به ریزش مداوم برف و باران می مانند. می بارند و یخ می بندند روی زمین و تا مدت های مدیدی به صخره های یخین تبدیل می شوند . . . و قلب آدم را سرد می کنند!

تنها چیزی که حقیقتا مرا به زندگی دل بسته میکند نوشتن است. در نوشتن رها می شوم. یک رهایی مطلق که در هیچ چیز دیگر نمی توانم پیدایش کنم. در نوشتن خودم را پیدا می کنم و دیگران را میشناسم. در نوشتن به علت ها فکر می کنم. به معلول ها . . . و جواب پرسش هایم را می جویم. . . گاهی هم نمی جویم و مهم هم نیست چون در یک جاده طولانی و مبهم در حرکتیم . . . در نوشتن به طول کمال گونه ای به نقطه ی آغاز و نقطه پایان نزدیک می شوم . . . به بی نهایت می رسم . . . به آرامش مرگ . . .

در خانه برنامه ای دیدم در تلویزیون به نام "خدا در سیاست یا سیاست و مذهب" درباره گروه های مختلف مذهبی که به منظور کمک به نیکاراگوه رفته بودند. کنسرواتیوها و جمهوریخواهان با کمک های مالی و نظامی از "کنترها" دفاع می کردند و گروه های مذهبی لیبرال از "ساندنیست ها" . . . نوع

کمک های کنسرواتيوها و برخوردارشان با مردم بسيار آزاردهنده بود. يکي از مذهبيون دست راستي مردم گرسنه و مفلوک را جمع کرده بود و برايشان در مورد خدا و مسيح موعظه مي کرد. مي گفت: "مسيح دوست دارد که همه شما لبخند بزويد." لبخندهای مصنوعی، زورکی، رنگ پریده بر لبهای خشک و پریده رنگ مردم نیکاراگوئه نشست و آنها چهره های خسته، خشکیده و پراز چروکشان را به احترام مرد سخنگو از هم گشودند . . .